

اسلام کاظمیہ

● همزاد غول

www.KitaboSunnat.com

همزاد غول

مدیر تفرشی را، پیش از آن، از وصفی که دایی و پسرخاله‌ام می‌کردند، می‌شناختم. آنها هم سن و سال بودند و جوانهای خانه‌ما، از دایی که نه تنها من می‌ترسیدم، بلکه همه بچه‌های فامیل و بچه‌های کوچه و حتی جوانهای محله از حساب می‌بردند. ورزشکار بود و سر نترسی داشت و کشیده زدنهایش زبانزد بود. یک کشیده‌اش، پرده گوش یک نفر را پاره کرده بود. و توی گوش یکی دیگر زده بود، که چشمش چپ شده بود.

همین دایی، وقتی از قدرت مدیر تفرشی و کتک زدنهایش و فلک کردنهایش تعریف می‌کرد؛ معلوم بود خودش هنوز از او حساب می‌برد. با اینکه هشت نه سالی بود که دبستان را تمام کرده بود. و دیگر شاگرد مدرسه ایمان نبود، که مدیر تفرشی رئیسش بود.

هر از گاهی که توی خانه حرف مدیر تفرشی پیش می‌آمد، دایی و پسرخاله، قصه کتک خوردن‌ها و فلک شدن‌های هم‌مدرسه‌ای‌هاشان را، با آب و تاب تعریف می‌کردند. و من که می‌دیدم کتک خورده‌ها هر کدام حالا با لوطی و بزنی‌بهاذر محله هستند، و با جوانان برومند و معقول کوچه، به قدرت مدیر آفرین می‌فرستادم. و آرزو می‌کردم یک روز به چنان قدرتی برسم. خانه مدیر تفرشی زیر بازارچه بود و من او را دیده بودم. با سیل جوگندمی مردانه و کلاه پهلوی و سرداری سیاه و بند ساعت و عصای دسته نقره، و قد بلند که آرام و پرطمأنینه از کوچه می‌گذشت و همه به او سلام می‌کردند و از سر کوچه که پیدا می‌شد، بچه‌مدرسه‌ای‌ها می‌خزیدند توی خانه‌ها، تا او برود. و بعد بیایند بیرون به بازی.

گفته بودند و میدانستم که میرزا عبدالله، فراش مدرسه، صبح به صبح یک دسته ترکه انار از درختهای حیاط مدرسه می‌کند و توی حوض می‌اندازد، تا چوبها آب بردارند و سنگین شوند، و به کف پا یا لمبر بچه‌های خطاکار بچسبند و جا بیندازند. دایی، تقلید لهجه تفرشی مدیر را خوب درمی‌آورد. که همه می‌خندیدند. می‌گفت: امان از وقتی که مدیر یکی از بچه‌ها را سر صاف بخواهد و فریاد بزند

«میرزعبداله بیا این تنه‌شو درازش کن» یا «میرزعبداله بیا اینو بکش به گرده» اگر قرار دراز شدن بود، میرزا عبدالله بچه را به پشت می‌خواباند و دو پایش را بالا می‌آورد، و به چوب فلک می‌بست و کفش از پایش می‌کند، و آن وقت، مدیر دستور زدن می‌داد و میرزاعبداله آنقدر می‌زد، تا چوب بشکند و خرد شود. اما اگر قرار به گرده کشیدن بود، میرزا عبدالله بچه را کول می‌گرفت و پاهایش را از پائین می‌گرفت و همانطور که دستهای بچه سرشانه‌های میرزاعبداله را چسبیده بود و سرش پشت گردن میرزا بود، میرزا پشت به صف می‌ایستاد و خود مدیر با چوب انار می‌افتاد بجان بچه. بعد که صف‌ها رو به کلاس‌ها حرکت می‌کردند، محصلین با بردباری به یک دسته ترکه خرد شده که روی ایوان ریخته بود، چپ‌چپ نگاه می‌کردند و بچه‌هایی که سر صف صدایشان کرده بودند، بعضی نمی‌توانستند درست راه بروند و بعضی نمی‌توانستند درست بنشینند و چشم همه‌شان سرخ و ورم کرده بود.

چشم بینای مدیر تفرشی تا زوایای پستوی خانه شاگرد مدرسه‌ها کار می‌کرد و هیچ خطای کوچکی در نظرش قابل بخشش نبود.

مدیر یک قدرت نامرئی بود و دوست‌داشتنی که تمام قدرت سرهنگ و احترام آشیخ علی را، یک جا در تن او می‌دیدیم. گاهی هم مثل یک غول که توی شیشه‌ای کرده باشند. اما از یکماه پیش، اهل خانه، شیشه این غول را جلوی من به سنگ زدند و غول از آن درآمد و بزرگ شد و جان گرفت و سایه سنگین وحشتش را روی سرم انداخت.

شش سالم تمام شده بود، اول پائیز باید به مدرسه می‌رفتم. از یکی دو ماه پیش با هر شیطنتی، اسم مدیر تفرشی را از دهن مادر یا خاله‌خانم می‌شنیدم که وسیله تهدید بود، و می‌گفتند: اول سال به مدرسه‌ام خواهند گذاشت و مدیر تفرشی درست و حسابی تربیتم خواهد کرد. کم‌کم کشیده دانی و زندان سرهنگ، ارزش واقعی خودشان را از دست می‌دادند حتی تهدید به جلب و ضربت باطوم اکبر آجان هم چیزی بحساب نمی‌آمد. «اکبرجان، آژان محله بود، خیلی پرده دریده و بی‌حیا، که وقتی باطومش را دست می‌گرفت، خودی و غریبه نمی‌شناخت و بارها چادر و روسری از سر زنهایی گرفته و پاره کرده بود که می‌دانست شب قبل برایش شام یا گوشت نذری فرستاده بودند.»

سنگینی وحشت از مدیر تفرشی را هر روز که اسم نویسی مدارس نزدیکتر می‌شد، بیشتر از روز پیش احساس می‌کردم.

توی کوچه، از ترس سر رسیدن مدیر و نگاهش، همیشه سرم را پائین

می انداختم.

می گفتند مدیر توی چشم هر بچه‌ای که نگاه کند، بچه از ترس زبانش بند می‌آید و شلوارش را خیس می‌کند.

مردادماه رسید. یکماه به باز شدن مدارس، آن سال ماه رمضان به مرداد افتاده بود. از دو سه روز پیش از ماه رمضان، پشت سر مادرم می‌ایستادم به نماز خواندن. به خدا و ائمه اطهارش متوسل می‌شدم که شرمدیر را از سرم کم کند. با اینکه مادرم مخالفت کرد، به التماس اجازه گرفتم که یک روز در میان روزه بگیرم. پنجم ماه روزه‌خوانی داشتیم. بعد از افطار سر و کله مستمعین روزه پیدا شد. زنها تک تک و دو تا دو تا می‌آمدند. از راه پشت‌بام، که چادر نمازشان را آژان بر ندارد. ده دوازده نفری جمع شدند دور اطاق. مشغول درددل و غیبت، من خدمت می‌کردم. استکانها را جمع می‌کردم. تنباکو خیس می‌کردم و سر قلیان می‌ریختم. روزه‌خوانها یکی یکی آمدند. با عرقچین و لباده. توی هشتی عبا و عمامه را که زیر بغل داشتند، درمی‌آوردند و سر می‌گذاشتند، و به اطاق وارد می‌شدند. هنوز زنها گریه را شروع نکرده، اشک من راه افتاده بود. آخر روزه که دعا می‌کردند: «به مظلومی آل محمد دردها دوا، حاجت حاجتمندان روا، مرضای اسلام شفا، هر کسی حاجتی دارد برآورده و بخیر بگردان» بلند آمین می‌گفتم، و در دلم دفع شرمدیر را از خدامی‌خواستم. شش تا شمع نذر کردم که توی سقاخانه زیر بازارچه روشن کنم.

بعد از دو سه تا روزه‌خوان، آشوخ محمود مسأله گو آمد. در باره غسل و تیمم و وضو صحبت کرد. و چند روایت از امام جعفر صادق علیه‌السلام. یکی از زنها راجع به حضرت خضر پرسید. آشوخ محمود گفت: حضرت خضر پیغمبری است که به آب حیات رسید و خورد و همیشه زنده است. همان آب حیاتی که اسکندر دنبالش رفت و به ظلمات رسید. هر کس حاجتی داشته باشد، اگر چهل صبح زود، پیش از نماز، با نیت پاک یا حضرت خضر بگوید و جلوی خانه را آب و جارو کند، روز چهارم حضرت خضر به سراغش خواهد آمد. ممکن است بشکل آب حوض کش یا آخوند محله یا یک غریبه رهگذر باشد. نذرکننده باید حواسش را جمع کند، اگر او را نشناختی، به یک چشم هم زدن غیب می‌شود. وقتی او را شناختی، باید دامنش را بچسبی و حاجتت را بخواهی. که حتماً روا خواهد شد.

از فردا صبح کارم درآمد. زود بیدار می‌شدم. تاریک روشن، با مادرم که برای وضو برمی‌خاست، آفتابه می‌سی را از توی مستراح برمی‌داشتم، جلوی در کوچه را آب می‌پاشیدم، آه می‌کشیدم و یا حضرت خضر می‌گفتم. آفتابه را لب حوض

می گذاشتم. جارو را برمی داشتم و کوچه را جارو می کشیدم. بوی خاک نم زده با نسیم صبح در دماغم می پیچید، گاهی اشک هم می ریختم. چند دفعه مادرم پرسید چه نیتی دارم، چیزی نگفتم فقط گفتم نذر دارم. خاله بزرگه بیشتر پاپیم می شد که چه نذری داری؟ بهانه تازه ای پیدا کرده بود، برای دست انداختن و تحقیر من. همیشه از راه کوچک کردن من، می خواست پسر کوچکتش را خوب جلوه بدهد، که شر بود و آب زیرکاه و عزیزدردانه و دوسالی از من بزرگتر بود. هر وقت مهمان می آمد یا غروب که همه جمع می شدند دور هم، من توی یک اطاق دیگر خودم را سرگرم می کردم. از جمعیت می گریختم، چون خاله قضیه نذر کردن مرا پیش می کشید و سوال پیچ می کرد و دست می انداخت. می گفتند برای باباش نذر کرده. بابام را از وقتی که یادم می آید ندیده بودم. می گفتند: ناگهانی و بی خبر گم شده، یقین سربه نیستش کرده اند. همه جا را گشته بودند، اما از ترس اینکه قضیه بیخ پیدا نکند و پاپیج خودشان نشود به تأمینات خبر نداده بودند. حتی سرهنگ عبدالله خان که قضیه را می دانست، صلاح ندیده بود کاری کنند. یکی دوبار هم فکر کردم وقتی حضرت خضر را دیدم، بابام را ازش بخواهم، ولی باز فکر می کردم، اگر شر مدبر از سرم کم شود، بقیه چیزها را می شود تحمل کرد.

روز پنجم آب و جارو بود. حساب روزها را داشتم. سی و پنج روز مانده بود. اما مدرسه بیست و چهار روز دیگر باز می شد، ولی ناامید نبودم. تاریک روشن صبح جمعه بود. آفتابه را توی حیاط گذاشتم، جارو را برداشتم. هنوز مشغول نشده بودم که صدای سرفه ای از وسط کوچه بگوشم خورد. نگاه کردم، یک سایه سیاه از دور، از پشت درخت نارون بطرف من می آمد. دلم به تپیدن افتاد. شاید حضرت خضر به من رحم کرده بود، زودتر آمده بود. سایه خضر کم کم نزدیک می شد، قدمهایش را می شمردم. و صدای قلبم را می شنیدم، تاپ تاپ می کرد. داشت از جاکنده می شد. سایه نزدیکتر شد. سرم را به جارو گرم کردم و زیرچشمی می پائیدمش. شکل آشیخ عبدالحسین محضردار را دیدم که عبا را بر سر کشیده بود. نزدیکتر شد، چند قدمی پیچ کوچه اقبال. یک بسته سفید را دیدم که زیر عبا در دست دارد. سی چهل قدم بیشتر از من فاصله نداشت. زانوهایم می لرزید. می ترسیدم زبانم بند بیاید و نتوانم چیزی به او بگویم. رسید به سر چهارراه، ولی بطرف من نیامد. پیچید توی کوچه اقبال و از چشمم گم شد. یک دقیقه بعد میرزا اسداله را دیدم که از همان راه آمد و پیچید توی کوچه اقبال، و بعد آقارضا را. بعد آشیخ محمود را و دیگران را. جارو تمام شد و آمدم توی خانه. قضیه را از

مادرم پرسیدم، خندید دستی به سر و گوشم کشید و گفت: صبح جمعه قبل از نماز، آقايون حمام میرن. شور به دلم افتاد. نشستم به حساب کردن که نکند روز چهارم، روز جمعه باشد، و من حضرت خضر را بین این همه مرد که به حمام می‌روند گم کنم. روزشماری می‌کردم، سه روز به باز شدن مدرسه مانده بود و یازده روز به روز چهارم آب و جارو. اسباب سماور صبحانه را برنچیده بودند که در زدند. از خانه مدیر تفرشی آمده بودند سراغ دائم. از جا بلند شد، خیلی زود لباس پوشید و کراوات بست و رفت. دلم شور افتاد. قضیه چی بود؟ حتماً در باره من و اسم نویسی توی مدرسه می‌خواستند صحبت کنند، ولی قرار نبود به این زودی. هنوز سه روز مانده بود، چرا به خودم چیزی نگفته بودند؟ بغض گلویم را گرفت. نان از گلو پائین نمی‌رفت. چائی را نصفه کاره گذاشتم. در آن یک قرنی که نیم ساعت طول کشید، داشتم دیوانه می‌شدم. صدای درآمد. دائم برگشت. می‌خندید و کراوات به گردن نداشت. می‌دانستم که از دوران مدرسه، مدیر به او محبت داشته و پهلوان «بفتح لام» صدایش می‌کرده است. چون فرزند بوده و زرنگ و کوچک. می‌گفتند وقتی مدیر می‌خواست نخاله‌های مدرسه را جلوی صف خفت بدهد، پهلوان را صدا می‌کرد و میرزا عبدالله صندلی می‌آورد می‌گذاشت زیر پای پهلوان، و او می‌رفت روی صندلی و پس گردنی می‌زد به نره خر تن لشی که باید تنبیه می‌شد. مادرم پرسید: مدیر چکارت داشت؟ پهلوان خندید و ادای لهجه مدیر را درآورده که گفته بود: پهلوان، بیا اون افسار گردنتو ببند به گردن من، امروز توی وزارت معارف تشریف فرمائی. اگر یکنفر کراوات نداشته باشه، وزیر معارف کتک می‌خوره.

پهلوان تعریف کرد که: بعد از ده سال، وقتی گره کراواتم را به گردن مدیر سفت می‌کردم، چشمم افتاد توی چشم مدیر، از ترس لرزیدم. نزدیک بود کارخرابی کنم. و من از شنیدن این تعریف تم لرزید و خدا و حضرت خضر را یاد کردم.

عصر که از خواب بیدار شدم و از توی زیرزمین درآمدم، پسرخاله و دائم را دیدم، با چشمهای اشک‌آلود کراوات سیاه بسته بودند و می‌رفتند به خانه مدیر تفرشی.

وقتی برگشتند، تعریف کردند که صبح، «پارو» به وزارت معارف دیر آمده است و عصبانی، تعلیمی‌اش را مرتب به چکمه‌اش می‌زده است، از جلوی صف رؤسار رد می‌شود. به صف مدیران می‌رسد، وزیر معارف با رنگ پریده و صدای لرزان، توضیحات بعرض می‌رسانده است، «پارو» وسط صف مدیران، جلوی مدیر

تفرشی می‌ایستد، شاید قد بلند و قیافهٔ مدبر نظرش را جلب کرده بوده است. چشمش را بچشم مدیر می‌اندازد و می‌پرسد: تو کی هستی؟
مدیر دستپاچه می‌شود، زبانش بند می‌آید و می‌گوید: فقط قر ر ر بان.
«یارو» فریاد می‌زند: د قرمساق حرف بزن. که مدیر از پشت نقش زمین می‌شود
«یارو» راه می‌افتد بطرف آخر صف. دو سه نفر دست و پای مدیر را می‌گیرند، و
به اطاقی می‌برند. وقتی تشریف‌فرمائی تمام می‌شود بسراغ مدیر می‌روند و می‌بینند
که مدت‌هاست سرد شده است. جنازه را بعد از ظهر که کوچه‌ها خلوت است،
آورده‌اند به خانه و تحویل زن و بچه‌اش داده‌اند، و عصر برداشتند. که توی گرما بو
نگیرد.

من خوشحال بودم که از فردا صبح آب و جارو نخواهم کرد و روزه نخواهم
گرفت. فقط شش تا شمع به سقاخانهٔ زیر بازارچه بدهکار بودم که شب جمعه
روشن کنم.

محمود دولت آبادی

● مرد

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

مرد

طعم لبوی نیم گرم، هنوز روی زبان ذولقدر بود. او همین یک دم پیش، کنار چرخ طوافی باباسحر ایستاده، سی‌شاهی لبو خریده و تا آخرین ریزه‌اش را خورده بود و حالا داشت رو به خانه‌اش می‌رفت. از کنار سایه‌بان سنگتراش‌ها گذشت و به راه هر شب‌اش قدم توی کوچه‌ی کولی‌ها گذاشت. این کوچه اسم دیگری داشت، اما چون توی کوچه یک کاروانسرای قدیمی بود، و میان کاروانسرا کولی‌هائی - از آنها که نعل اسب، انبر، سیخ کباب، قندشکن و کارد آشپزخانه درست می‌کردند - جا منزل داشتند، به آن می‌گفتند: کوچه‌ی کولی‌ها.

ذولقدر، خواهرش ماهرو، و برادر کوچکش جمال هم توی همین کاروانسرا، در یکی از خانه‌های کنج دیوار، شب و روز خود را می‌گذراندند. باباشان چراغعلی، و مادرشان آتش هم - یعنی - با آنها بودند. اما چه بودنی؟!

امروز از صبح باریده و شب کوچه هنوز خیس بود. ابرهای پر بالای سر همچنان نم پس می‌دادند. از ناودان‌ها گاه به گاه آب چکه می‌کرد. نور کم‌رنگ لامپ‌های برق، تار و انگار بخار گرفته بودند. دنبال سر ذولقدر، از میدان و دستک خیابان‌های چهارطرفش کم و بیش هیاهوهای فروشنده‌های دوره‌گرد شنیده می‌شد. شب، تازه در نیمه‌ی اول بود.

ذولقدر سرش را که بلند کرد به در کاروانسرا رسیده بود. اما پیش از آنکه پا به میان در بگذارد، صدای زنجموره‌ی بابایش او را ملتفت خود کرد و سرجا نگاهش داشت. صدای بابایش مثل صدای یک جور حیوان شده بود. حیوانی که ذولقدر نمی‌شناختش. با هم به گوش او این جور می‌رسید. ذولقدر به بابا نزدیک شد و کنارش ایستاد. چراغعلی کنار جرز نم‌برداشته‌ی کاروانسرا چمباتمه زده، سرش را روی زانوهایش گذاشته بود و توی ناله‌های صداهای گنگ و غریبی از خودش درمی‌آورد. هوا آنقدرها سرد نبود، اما ذولقدر می‌دید که پدرش دارد می‌لرزد. پدرش را صدا زد. چراغعلی سرش را بالا آورد و به ذوالقدر نگاه کرد. چشمهای مرد به دالانی تاریک مانند شده بود. ذوالقدر خواست از او بپرسد که چی

شده و چرا اینجا نشسته؟ اما بابا سرش را پائین انداخت و ناله کرد. ذوالقدر پیش پای او نشست و پرسید:

- حالا نمی‌خواهی برخیزی برویم خانه؟

بابا، باز هم جوابی نداد. ذوالقدر فکر کرد باید اتفاقی افتاده باشد. برخاست و تند از در کاروانسرا تو رفت و تا در خانه‌شان دوید. خواهر و برادرش هم بیخ دیوار نشسته بودند و معلوم بود که گریه‌هایشان را کرده‌اند. ذوالقدر پرسید:

- چرا بابا آنجا نشسته و دارد با خودش حرف می‌زند؟

جمال حرفی نزد. ماهرو هم خاموش بود. ذوالقدر به خواهر و برادرش تشر

زد:

- زبان‌هاتان را کنده‌اند؟ می‌گویم بابا چرا آنجا نشسته و دارد با خودش حرف

می‌زند، ها؟!!

ماهرو و جمال با هم گریه را سر دادند و یکیشان گفت:

- دعوا. باز هم دعوا.

ماهرو گفت:

- آتش، کاسه را برداشت زد به سر بابا، بعدش هم چادرش را سر انداخت و

از در بیرون رفت.

باز هم؟ ذوالقدر بعضی کرد. نمی‌دانست چه کاری باید بکند. چه کاری

می‌توانست بکند؟

- «چرا این طور شده بود؟ چرا این طور شده بود؟»

ذوالقدر هر چه به مغز خودش فشار می‌آورد، نمی‌توانست بفهمد چرا این طور

شده بود؟ آنها، چراغعلی و آتش، دو تا بودند مثل دو دشمن خونی. حتی یک

شب نبود که آرام و بی‌دعوا سر روی بالش بگذارند. چشم دیدن هم را نداشتند.

چرا این طور شده بودند؟ چرا این طور شده بودند؟

ذوالقدر پشت به دیوار داده بود، سرش پائین بود و خیالش روی همین چیزها

دور می‌زد و برای خودش دنبال جوابی می‌گشت. اما هر چه بیشتر می‌جست کمتر

می‌یافت. همین بود که پیشانی‌ش بیشتر درهم می‌رفت و دلش بیشتر می‌گرفت. اما

چاره چه بود؟ کاری شده بود. مادر باز هم خانه و بچه‌ها را گذاشته و رفته بود. اما

کجا رفته بود؟ ذوالقدر دلش نمی‌خواست به این فکر کند. هر وقت نوبت خیالش

فرو می‌رفت بالفور مردی به خاطرش می‌آمد که چشمهایی بزرگ و آبی و برآمده

داشت. مردی که چکمه‌های ساق بلند لاستیکی می‌پوشید و کلاه نمدی سرش

می‌گذاشت و سبیل‌های زرد و آویزانی داشت. یک مرد قدبلند که رخت‌های تنش

پراز قطره‌ها و شتک‌های خون بود. خون گوسفندها، خون گاوها. که تنش بوی پوست و چرم می‌داد. مردی که یکی از دندانهای پیش دهنش طلا بود. یک مرد تنومند. کسی که می‌توانست بابای ذوالقدر را توی یکی از گالش‌هایش جا بدهد. آن وقتها، وقتی که ذوالقدر هنوز پنج سالش تمام نشده بود از او خوشش می‌آمد. رشید بود. خیلی رشید بود. مثل یکی از پهلوان‌های پرده‌ی شمایل «مرشدنی» به نظر ذوالقدر می‌آمد. دستهای بزرگی داشت و گاهی انگشتهای بلند و خونینش را زیر چانه‌ی ذوالقدر می‌گذاشت و به او می‌گفت: «پیخ‌خ‌خ». با آتش می‌رفتند و او را می‌دیدند. از میدان سوار می‌شدند و یکراست می‌رفتند به میدان راه‌آهن. آنجا پیاده می‌شدند و باز سوار می‌شدند و یکراست می‌رفتند به سلاح‌خانه. آنجا همه چیز و همه‌جا بوی خون می‌داد. دیوارها، جوی، خیابان، همه جا خونی بود. در جوی، خون و آب و پهن و لجن قاطی هم بودند و سنگین و دم کرده می‌خزیدند و به سوتی می‌رفتند. گوسفندها و مردها - مردهائی که چوخا به تن و چوب به دست داشتند - راه را بند می‌آوردند. با این همه، آتش خودش را به در سلاح‌خانه می‌رساند و همو راه همو مردرشید را پیدا می‌کرد. بیش از یک آب خوردن نمی‌گذشت که سلاح پیدایش می‌شد. با گالش‌های ساق بلندش پیش می‌آمد. هر قدمش به اندازه‌ی دو قدمک مردهای دیگر بود. بازو استوار و مردانه قدم برمی‌داشت و خنده‌ای گشاده به لبهایش داشت، آن طور که دندان طلایش در آفتاب برق می‌زد. پیشانی‌ش عرق کرده بود، خون تازه روی رختهایش شتک زده و کارد دسته‌استخوانی‌ش بر کمرش بود:

- «خوب، خبر تازه؟»

همیشه همین را می‌گفت. بعد دو تا انگشت بزرگش را زیر چانه‌ی ذوالقدر می‌گذاشت، می‌گفت «پیخ‌خ‌خ» و آنها را براه می‌انداخت، از میان گوسفندها و مردها می‌گذرانند و رو به دکان جگرفروشی می‌برد. همین جا بود که ذوالقدر و مادرش یک شکم سیر می‌خوردند. نه پنج یا ده سیخ. شاحیدر می‌گفت چهل سیخ جگر و دل و دنبان بگذارند روی منقل. خودش بازی بازی می‌کرد و می‌گذاشت تا آتش و بچه‌اش سیر بخورند. بعد می‌گفت چای بیاورند. همانجا چای می‌آوردند. سه تا استکان بزرگ. و تا ذوالقدر سرش گرم چای خوردن بود، آنها، آتش و شاحیدر سرهایشان را نزدیک هم می‌بردند و بچ‌بچه‌هایشان را می‌کردند، و موقع آمدن، شاحیدر یک کله‌پاچه و چند تا تکه گوشت و جگرسياه توی کیسه‌ی کرباسی آتش جا می‌داد، گردن کیسه را می‌بست و آنها را تا سر خط ماشین همراهی می‌کرد و از آنجا به سر کارش برمی‌گشت. آتش خوشحال به خانه برمی‌گشت،

کله پاچه را تکه تکه می کرد، یک تکه اش را برای خودش بار می گذاشت، بقیه را به کولی ها می فروخت، بعد به حمام می رفت. از حمام برمی گشت، سر و زلفش را شانه می کرد، گونه ها و لبهایش را سرخاب می مالید. روی کفشهایش را می شست، چادرش را به سر می انداخت و از در بیرون می رفت. این جور وقتها اگر بچه ها از گریه و جیغ خفه هم می شدند، او بر نمی گشت دنبال سرش را نگاه کند. اما ذوالقدر دیگر گریه نمی کرد. فقط از خودش می پرسید: «کجا دارد می رود؟»

هنوز هم دلش نمی خواهد باور کند و از خودش می پرسد:

- راستی، کجا می رفت؟

راهی به نظر ذوالقدر رسید. این که پیش بابایش برود، و هر طور شده او را به خانه بیاورد، زیر کرسی بخواباند، با او همدلی کند. فکر کرد می دود، می رود، می رسد، زیر بازوی بابا را می گیرد، بلندش می کند، به خواهش بلندش می کند، دلداریش می دهد، به خانه می آوردش، برایش جای داغ درست می کند، کاری می کند که خوابش ببرد، می رود برایش قرص می خورد، پا می رود و یک حب تریاک از اوستا نیاز، پیرمرد کولی می ستاند و برایش می آورد، توی آب گرم وایش می کند و می دهد سر بکشد. می دانست که جان بابا به همین بسته است.

بابا نبود، رفته بود. جاخالی بود. ذوالقدر دمی همانجا معطل ایستاد. چیزی به عقلش نرسید. بابا کجا می توانست رفته باشد؟ از کدام طرف؟ رو به کجا؟ به مسجد؟ نه، او مسجدرو نبود. خیلی وقت بود که دیگر نماز نمی خواند. به گود؟ نه، او دیگر پولی به کیسه نداشت تا بابت دود تریاک بدهد. علیجان هم که به او نسیه نمی داد. پس در کوچه ها سرگردان شده بود؟ در این هوای سرد؟ او که یک دم پیش آن جور می لرزید، توی کوچه های پرلای و لجن پر سه بزند چکار؟ دنبال چی؟ برای چی؟ لابد نیمتنه ی کهنه اش را روی سرش انداخته و با پشت خم شده اش، مثل دیوانه های آرام، از کنار دیوار راه می رود، دندانهایش از سرما به هم می خورند و صدا می کنند، تنش می لرزد، می نالد و صدائی مثل صدای یک حیوان - حیوانی که ذوالقدر نمی شناسدش - از گلو بیرون می دهد. آب توی کفشهایش می رود. حتماً آب توی کفشهایش می رود. و اگر هوا رو به سردی گذاشت چی؟ پاهایش یخ نمی زند؟ لابد هر چه سرما به او فشار بیاورد، او هم ناله هایش را بلندتر از گلو بیرون می دهد. ناله هایش لابد دل آزارتر می شوند. مثل ضجه ی گداهای تنها، در خلوتی کوچه های شب. و حتماً لت دری باز می شود و دست پیرزنی، دست پیرزنی که چادر خود را محکم به دندان گرفته، تکه ای نان و گوشت کوبیده ی شب مانده از لای در بیرون می دهد و پدرش، چراغعلی نزدیک در خانه می ایستد، اول شرم

می‌کند، بعد با شک، با دودلی دستش را دراز می‌کند و نان و گوشت شب‌مانده را از دست پیرزن می‌گیرد و دست خشکیده و بلند خود را به زیر بال نیمتنه‌اش می‌کشانند و زیر لب می‌گویند: «خدا به سفره‌تان برکت بدهد!»
 - «ها؟ حتماً این کار را می‌کند؟ شدنی‌ست؟»

ذوالقدر این را از خودش پرسید. اما از خود جوابی نستاند. پس، ناچار به کاروانسرا برگشت و به خانه‌شان رفت. سر راهش اوستا نیاز پیرمرد ریش‌حنائی را دید، اما یادش رفت سلام کند. از او که گذشت، این را فهمید. اوستا نیاز سرفه کرد و به لانه‌اش خزید، و ذوالقدر هم به خانه پا گذاشت. برای کرسی آتش درست کرد، بچه‌ها را زیر کرسی نشاند، آرامشان کرد؛ خودش هم یک گوشه نشست و تکیه‌اش را به بالش داد و توی فکر فرو رفت و گوش به صدای سرفه‌های کنده پاره‌ی پیرمرد ریش‌حنائی‌ی گولی داد.

ماهرو و جمال آرام آرام داشتند به خواب می‌رفتند. پلکهای ماهرو به هم آمده بود، و جمال سرروی شانه‌ی او گذاشته بود و می‌رفت که به تمامی بخوابد. اما ذوالقدر را خواب نمی‌برد. پلکهایش خسته شده بودند، اما خواب نمی‌آمد. می‌آمد، دور چشمها پرسه می‌زد، اما بر پلکها نمی‌نشست. نیش می‌زد و می‌گریخت. می‌گریخت و مژه‌ها را می‌آزد. میان کاسه‌های چشمها انگار نرمه‌ش ریخته بودند. یک جور حال دیگری داشت. حس می‌کرد کله‌اش پر از سرب شده. سنگین و بزرگ به نظرش می‌آمد. فکرهاش در مغزش جا گرفته بودند که نمی‌توانست بفهمدشان. اذیتش می‌کردند، یعنی چه؟ یعنی چه؟ پدرش خیلی شکسته شده بود. خیلی شکسته شده بود. چی شده بود؟ دیگر می‌شد به او نام پدر داد؟ برای چی؟ هر کدام از طرفی می‌روند. هر کدام از طرفی رفتند. هر کدام به طرفی رفته‌اند. دیگر نیستند. انگار نیستند. گم شده‌اند. انگار نبوده‌اند. انگار نبوده‌اند. انگار هیچوقت نبوده‌اند. هیچوقت. از آتش فقط یک جفت ابروی سیاه، دو تا چشم میشی، یک دهن پر از دندان سفید و رشته‌های موی پیچ در پیچ، یک جفت کفش قرمز، و یک چادر سیاه با تابی که با بالش می‌داد، در خانه مانده بود. در خانه نمانده بود، در خاطر خانه مانده بود. در خیال ذوالقدر مانده بود. این چیزها نبودند. ردشان بود. مثل سایه‌هایی گذرنده. سایه‌هایی رمنده. مثل گذر سایه‌ی گربه‌ای از لب بام. این‌ها نبودند. خیال بودند. حالا خودش کجا بود؟ آتش کجا بود؟ شب و سرما، این دو تا مثل اینکه از هم زائیده‌اند. چرا آدم حس می‌کند هر کس لای این دو چیز - شب و سرما - گیر کند له و مچاله می‌شود؟ آتش حالا توی شب و سرما بود؟ نه، او مثل بابا، مثل چراغعلی بی‌دست و پا نبود. او مثل

کبک بود. توی سرما هم گرم بود. اما کجا بود؟ تف بر این فکر. چرا این فکر، مثل نیشتر، همیشه آماده بود که جان ذوالقدر را بگذرد؟ یک اطاق گرم، بخار سماور، کرسی، و آتش. چادرش را لابد انداخته، دکمه‌های یقه‌اش را لابد باز کرده و لم داده. کجا لم داده؟ به یک بازوی بزرگ و سفید و سینه‌ای پهن که موهائی زرد و پیچ پیچ دارد و از یقه‌ی زیرپیراهنی رکابی بیرون افتاده. به تنی که پوستش همچنان بوی خون و چرم و پشم می‌دهد. بوی خون تازه‌ی گوسفند و گاو. بوی سلاخ‌خانه. بوی آخرین نمره‌های نره گاو و شتر. - «تف بر این فکر!»

چه موزی بود! چه موزی بود! هر وقت ذوالقدر به مادرش فکر می‌کرد، این هم، این فکر هم مثل بال مگس به مغزش می‌چسبید. تف! اصلا چرا باید این جور فکرها را به مغز راه داد! کی راه می‌دهد؟ این فکرها خودشان می‌آیند. می‌چسبند. سمج‌اند. ملاحظه‌ی هیچکس را نمی‌کنند. می‌آیند، جا می‌کنند، می‌چسبند و قایم می‌شوند، و همین که تو خواستی به چیزی فکر کنی، آنها هم خودشان را قاطی می‌کنند. مثل ریسمان به دست و پایت می‌پیچند. چه سمج! چه سمج! تف!

- «حالا چه باید بکنیم؟»

ذوالقدر این را از خودش می‌پرسید. فکر می‌کرد حالا تکلیفش چیست؟ هوای خانه انگار دم داشت. خفه کننده بود. ذوالقدر نتوانست بیش از این برجانشته بماند. برخاست. خواهر و برادرش را یکبار دیگر نگاه کرد. هر دو بخواب رفته بودند. ذوالقدر رویشان را پوشاند و زیر سرهاشان را هموار کرد. آنها، هر دوتاشان از ذوالقدر کوچکتر بودند. جمال هنوز پنج شش ساله بود، و ماهر و تازه به مدرسه می‌رفت. و هر دو حالا روی دست ذوالقدر مانده بودند؛ و او حس می‌کرد هم برادر آنهاست، هم مادرشان و هم پدرشان.

در را آرام باز کرد، پا به حیاط کاروانسرا گذاشت و همان جا، دمی ایستاد. شب و خاموشی همه جا را پر کرده بودند. کولی‌ها به خواب رفته و بی‌صدا شده بودند. اما انگار صدای تق و تق چکش‌هایشان بر سندان، صدای چکش‌کاری انبرهای قندشکن و منقاش و کارد آشپزخانه و سیخ‌های کباب، در هوا بود و می‌چرخید. مثل اینکه صداهای روز به آسمان رفته بودند، گم شده بودند، و حالا داشتند پیدا می‌شدند و پائین می‌آمدند. صدای آواز «نجات» هم می‌آمد. او همیشه، وقت کار می‌خواند. ولایتی می‌خواند. یکجور دل‌کننده‌ای می‌خواند. توی سوراخی‌یی که از حلب و خشت، کنج کاروانسرا برای خودش درست کرده بود، پشت سندان کوچکش می‌نشست و انبرهائی را که روز پیش از کوره درآورده و روی هم ریخته بود، چکش‌کاری و پرداخت می‌کرد. حالا، هم صدایش توی هوا

بود و هم ضربه‌های چکشش، خانواده‌های دیگر هم بخواب رفته بودند. هم چراغ شیره کشخانه‌ی علیجان خاموش بود، و هم کبوترهای زاغی از صدا افتاده بودند. تنها سرفه‌های نفسگیر اوستانیاز، پیرمرد ریش‌حنائی، گهگاه می‌آمد. ذوالقدر می‌دانست که او تنگی نفس دارد و شبها را خواب و بیدار به صبح می‌رساند. اول از او می‌ترسید، اما کم‌کم آشنا شد. خیلی آشنا شد. آنقدر که وقتی می‌دیدش سلامش می‌کرد.

ذوالقدر - مثل اینکه از چیزی واهمه داشته باشد - به این سوی و آن سوی نگاهی کرد، دورتادور کاروانسرا خانه‌های کوچک کوچک بود. هر کدام مثل یک لانه‌ی روباه. ذوالقدر همیشه می‌دید که آدم‌ها وقتی می‌خواستند تو بروند، خودشان را خم می‌کردند. و این جور وقتها مثل چیز دیگری غیر از آدم می‌شدند. نمی‌دانست مثل چی؟ اما می‌فهمید که مثل آدمیزاد نیستند. اصلاً آدمیزاد چه جور شکل و قیافه‌ای باید داشته باشد؟ ذوالقدر این را هم درست نمی‌دانست. ذوالقدر هیچ چیز را نمی‌دانست. اما همیشه وادار می‌شد که از هر چیز سر در بیاورد. خودش هم این جور می‌خواست. برای همین، دایم هوش و حواسش به دور و برش بود. به هر چه که دور و برش می‌گذشت. گویی می‌خواست مغز هر چیز، هر پیش‌آمد و موضوعی را بشکافد. می‌خواست از جزء جزئش سر در بیاورد. بداند. می‌خواست همه چیز را بداند. اما راه دانستن هر چیز را نمی‌دانست. برای همین، بیشتر وقتها گیج می‌شد. شقیقه‌ها و چشمهایش درد می‌گرفتند. کلافه می‌شد و از حالی که داشت می‌گریخت.

میان گودال کاروانسرا از حلبی‌پاره و آهن‌های زنگ‌خورده خرمنی درست شده بود. کنار خرمن آهن و حلبی‌پاره، درشک‌های لکنته‌ی پدر ذوالقدر سیاهی می‌زد. تا چراغعلی اسب درشک‌اش را فروخته بود، حیوان را توی طویله‌ی کاروانسرا می‌بست، درشکه را هم بیرون در، کنار دیوار می‌گذاشت؛ صبح به صبح اسب را از طویله بیرون می‌کشید و با کمک ذوالقدر، درشکه را به اسب می‌بست، «بسم‌الله» می‌گفت و از در کاروانسرا بیرون می‌رفت. چه اسبی هم بود! سیاه و لاغر. ذوالقدر، حالا که فکرش را می‌کرد یادش می‌آمد که این آخری‌ها مثل یک بز شده بود. بزی که موهایش ریخته باشد. استخوان کفلهایش بیرون زده بود. روی تیره‌ی پشتش زخم کهنه مانده بود. گردنش نیخ کشیده و خشک شده بود. گوش‌هایش لق شده بودند. سر زانوهای جلوش از بس سکندری خورده، زخم شده بودند؛ و روی چشمهایش هم غباری کدر نشسته بود.

ذوالقدر بی‌اختیار به طرف درشکه رفت. درشکه، شکسته، پاره پوره و از قواره

افتاده بود. مثل آدمی که به ضرب چماق از پا درش آورده باشند. ذوالقدر دور درشکه چرخید، بعد پا روی رکابش گذاشت، از آن بالا رفت و سر جای پدرش نشست. آن وقتها، چراغعلی گاه‌گاه ذوالقدر را هم کنار دست خودش سوار می‌کرد و تا میدان می‌برد، آنجا پیاده‌اش می‌کرد تا به مدرسه برود. ذوالقدر، کنار میدان از رکاب پائین می‌پرید، راهش را کج می‌کرد و یکبار دیگر برمی‌گشت و از زیر لبی کلاهش، رفتن درشکه را نگاه می‌کرد و به صدای سم کوبیدن اسبشان گوش می‌داد. اما حالا، جای اسب خالی بود. انگار که هیچ وقت نبوده است. پیش از این ذوالقدر، گاه و بی‌گاه پدرش را می‌دید که یکی دو نفر را دنبال سرش راه انداخته و خودش هم مثل آدم‌های رعشه گرفته، روبه کاروانسرا می‌آید. آن‌ها یگراست بالای سر درشکه می‌آمدند، کمی نگاهش می‌کردند، با هم چانه می‌زدند و می‌رفتند. و با هم مشغول چانه‌زدن می‌شدند. اما هنوز نتوانسته بود درشکه را بفروشد.

ذوالقدر همان جا، سر جای پدرش، مثل همو قوز کرده، نشسته بود و با خودش فکر می‌کرد. فکرهائی که تا امشب و این ساعت به سرش نزده بود. یک جور پریشانی خاطر داشت. پریشانی خیال. تا حال کمتر این جور شده بود. همیشه، شبها می‌خوابید و صبح‌ها بیدار می‌شد و از خانه بیرون می‌رفت. تا وقتی مدرسه‌ای بود، رو به مدرسه می‌رفت، از وقتی هم که مدرسه را تمام کرده بود، راه خیابان‌ها را پیش می‌گرفت و می‌رفت دور و بر چرخ‌های طرافیه‌ها، برای خودش می‌پلکید و توی میدان بارفروش‌ها، کمک این و آن می‌کرد و به جایش کمی میوه و سبزی می‌گرفت و به خانه برمی‌گشت، و اگر احیاناً پولی گیرش می‌آمد توی فلک می‌انداخت تا برای عیدش کفش و پیراهن بخرد. هر چه بود، روز و شب برایش همیشگی و معمولی بود. هیچ وقت «فردا» دلش را نمی‌لرزاند. بودن بابا و مادرش، با همه‌ی ناجوریشان، برای او یک جور پشتوانه و تکیه‌گاه بودند، حس می‌کرد کسی را دارد. کسانی را دارد. مادری که برایش کرسی را گرم کند، پارگی را رختپایش را بدوزد، و نفرینش کند. و پدری که به رویش براق شود، به او چشم‌غره برود، فحشش بدهد. و گاهی هم یک «دوقران» کف دستش بگذارد. اما امشب طور دیگری بود. غیر از شبهای پیش، و «فردا» مثل اینکه چیز تازه و عجیبی بود که باید می‌آمد. فردا پهن و بزرگتر بود. و او تنها و تنها بود. حس می‌کرد چیزهائی از او جدا شده‌اند. و او هم از چیزهائی جدا شده است. مثل این که قبائی را از تن او واگردانده بودند. سرما. سرما. حس می‌کرد فشار سرما بیشتر شده است و دم به دم دارد بیشتر می‌شود. فردا چی می‌شد؟ فردا چطور بود؟ فردا چی

بود؟ رنگ و بویش با همه‌ی فرداها، آیا فرق نمی‌کرد؟ آیا فردا، همین آدم‌های دور و بر با چشم دیگری به او نگاه نمی‌کردند؟ فردا برادر و خواهرش چطور از خواب برمی‌خواستند؟! چطور چای و نان می‌خوردند؟ چه می‌کردند؟ اینها همه برای ذوالقدر سؤال بود، و او جوابی برای خودش نمی‌یافت. گویی همه چیز خود را او باید روبه راه می‌کرد.

صدای به هم خوردن در کاروانسرا، خیالش را برید؛ او را از جا کند و بی‌اختیار رو به سوی در گرداند. در کوچک آدم‌رو باز شد و زنی قدم به دالان گذاشت. ذوالقدر فکر کرد باید از کولی‌ها باشد. اما نه، مادرش بود. قدی کشیده در چادری سیاه. او، این وقت شب اینجا چکار می‌کرد؟ لابد آمده بود سری به‌اشان بزند. ذوالقدر به نرمی خودش را پشت درشکه قایم کرد تا مادرش او را نبیند، اما آتش هم به درشکه نگاه نکرد؛ پکراست رو به خانه‌شان رفت، ذوالقدر با خود گفت «حالا او چه می‌کند؟» و منتظر بود که به صدای مادرش رو به خانه برود و وانمود کند که بیرون بوده.

مادر بیرون آمد، ذوالقدر را صدا کرد. ذوالقدر خواست رو به او برود؛ اما نتوانست. پایش پیش نمی‌رفت. ماند، بی‌جواب ماند و خودش را بیشتر قایم کرد. آتش، باز هم او را صدا کرد. یکبار، دوباره، چند بار. اما هر بار ذوالقدر خودش را قایم‌تر کرد تا این که مادرش خاموش به خانه برگشت و در را بست.

حالا چه می‌کرد؟ لابد می‌رفت کنار بچه‌ها می‌نشست و نوازششان می‌کرد؟ دستش را روی موهایشان می‌کشید، نگاهشان می‌کرد، غمشان را می‌خورد، لبهایش به پرپر می‌افتادند و چشمهایش تر می‌شدند. لابد زیرزبانی، با آنها که خواب بودند حرف می‌زد. درد دل می‌کرد. می‌گفت چاره‌ای ندارم. باید تا حالا بیرون می‌ماندم. کار دیگری نمی‌توانستم بکنم. باید می‌ماندم، لابد لبهایش را به دندان می‌گزید و از گریه‌ای خاموش، بالهای بینی‌اش پرپر می‌زد. و بعد، لابد سیگاری برای خودش روشن می‌کرد، میان انگشتهای بلندش می‌گرفت، پاشنه‌ی سرش را به دیوار تکیه می‌داد و بالای سرش را از حلقه‌های دود پر می‌کرد و بی‌آنکه بداند چی می‌بیند به گوشه‌ای نگاه می‌کرد. اما نه. نه. او دیگر نباید توی غم برادر و خواهر ذوالقدر باشد. نباید به سر و گوش آنها دست بکشد. نباید با مهر نگاهشان کند. نباید. نباید. گریه‌هایش را هم ببرد سر گور پدرش! دیگر چشمهای او پاک نیستند، دستهایش پاک نیستند، نفسش پاک نیست، گریه‌هایش پاک نیستند. او نباید دستش را روی گونه‌ی ماهر و بکشد. زلفهای جمال را از روی پیشانی‌اش نباید پس بزند، روی چشمهای آنها را نباید ببوسد. ران ماهر و را نباید نیشگون بگیرد. توی سر

جمال نباید تپ بزند، نفسش را نباید روی گوش و گردن بچه‌ها بدمد. دستهای او بوی خون تازه‌ی سلاخ‌خانه را می‌دهند، بوی عرق تن غریبه، بوی تن مردی که پشم‌های سینه‌اش پیچ در پیچ و خاکستری رنگ‌ست. نفسش بوی نفس او را می‌دهد. بوی جگر سوخته، بوی پشم ناشوی، بوی سلاخ‌خانه می‌دهد. نگاهش هم همینطور. دیگر نگاه نیست. مثل دو تکه گوشت است. گوشت خام. از آنها که اگر زیر دندان بگیریشان چندشت می‌شود. موهای تنت سیخ سیخ می‌شود. و لبهایش... اووف... لابد یکساعتی مکیده شده‌اند. تا همین یکدم پیش. تنش بو می‌دهد. بوی عرق تن مردها را می‌دهد. نه، نه. او دیگر نباید پای کرسی این خانه بنشیند. باید برود. باید برود و گم بشود. مایه‌ی سرشکستگی‌ست، ننگ است. آخ... کاش همین الان از در بیرون برود و برود گورش را گم کند.

ذوالقدر چه کینه‌ای در دلش به مادر خود حس می‌کرد. دیگر نمی‌خواست او را ببیند. نمی‌خواست که او را همین یک دم پیش، دیده بود. خیال کن شرمش هم می‌آمد که چشمش به مادرش بیفتد. حتی فکر مادرش او را می‌آزرد. بیزارش می‌کرد. می‌خواست که دیگر هیچ وقت روی آتش را نبیند. با این همه نه دلش به حال او می‌سوخت. از فکر او غصه‌اش می‌گرفت، حتی حس می‌کرد دلش می‌خواهد برای او بگیرد. اما در ذوالقدر، این دو حال جمع شده بود. هم بیزاری، هم مهر. هم خواستن، هم نفرت. انگار با یک چشمش برای مادر می‌گریست و با یک چشمش خشم داشت. همین بیشتر مایه‌ی آزارش می‌شد. قلبش پر از سوزن بود.

باید آتش به خواب رفته باشد. ذوالقدر پاورچین پاورچین به پشت درآمد و گوش داد. هیچ سروصدائی نبود. فکر کرد آن خیالانش هم شاید راست نبوده، چون این طور پیدا بود که مادرش خوابیده است. خواست به خانه برود. اما نرفت. دلش نیامد. سرما اذیتش می‌کرد. رو به در کاروانسرا به راه افتاد. در را آرام باز کرد و بیرون رفت. صدای سرفه‌ی پیرمرد ریش‌حنائی کولی پشت سرش می‌آمد. کوچه خالی و خلوت بود. همه جا شب بود. چراغ‌های کدر برق هم از پاشیدن نور درینغ می‌کردند. ذوالقدر لحظه‌ای ماند و بعد براه افتاد.

کنار دیوار میدان، بارفروش‌ها آتش درست کرده بودند. نوری یک چلیک خالی آتش درست کرده بودند: ذوالقدر می‌شناختشان. آنها هم ذوالقدر را می‌شناختند. ذوالقدر پیش آنها رفت و کنار آتش نشست. دو نفر بودند که شب را به نوبت پاس می‌دادند. آنکه خواب رفته بود عموتقی بود، و آنکه خواب و بیدار روی چارپایه، کنار آتش نشسته و پالتو نیمداری روی شانه‌ها انداخته بود، «علی‌گر»

بود. اما «علی آقا» صدایش می کردند. خیلی وقتها ذوالقدر می آمد و کمک علی آقا، بار از ماشین پائین می داد. علی گر خیلی هم جوشی بود و یک دم زبانش بی فحش قرار نمی گرفت. ذوالقدر هم وقت کار به فحش های او خود داشت. از او دلگیر نبود، چون به کارش می زد.

- چطور این وقت شب از خانه زده ای بیرون؟

ذوالقدر کنار حلبی آتش نشست و دستهایش را روی هرم شعله گرفت. علی آقا چشمهایش را با پشت دست مالید و به ذوالقدر نگاه کرد:

- ها؟

ذوالقدر همچنان خاموش و نگاه در آتش ماند. علی آقا با تکه تخته ای آتش را جلا داد و گفت:

- سرشبی بابات را دیدم که لول می خورد و سر پائینی می رفت!

ذوالقدر باز هم بی جواب ماند. علی آقا گفت:

- ننه تم حالا دیدم که داشت می آمد. همین جا، تو میدان از ماشین پیاده اش... شد!

هر چه را که علی آقا می خواست بگوید، ذوالقدر می دانست. بیشترش را هم نمی خواست که او بداند. علی آقا یک استکان چای مانده برای ذوالقدر ریخت و جلوی او گذاشت و پلکهای سنگینش را بر هم گذاشت. ذوالقدر گفت:

- بخواب. من بیدار می مانم.

علی آقا خودش را گرد کرد و کنار چلیک آتش خوابید. ذوالقدر چایش را خورد و به نزدیک گرما خزید. دیگر خواب از سرش پریده بود. به خیابان خالی چشم گرداند. پاسبانی و سگی آنطرف خیابان، در سایه روشن دیوار پرسه می زدند. ذوالقدر رو گرداند. شب خیلی گود بود و خیالات ذوالقدر خیلی سمج بودند. دیگر داشت از دستشان ذله و عصبانی می شد. اما چاره ای هم نمی دید تا بتواند از گیرشان رها شود. مثل مگس دوره اش کرده بودند. اما مگر این شب تا کی می خواست طول بکشد؟ تا قیامت؟ نه، آخرش تمام می شد. باید تمام می شد. مثل دوده سیاه بود و مثل چرکی که به پشت دست بچسبید، به روح ذوالقدر چسبیده بود. باید آن را می شست. باید از خودش دور می کرد. دیگر تاب این را نداشت که زیر این دیگ سیاه یکبار دیگر هم فکر و خیالات گزنده اش را دوره کند. نه، حاصلی نداشت. که چی بشود؟ مثل اینکه آدم با دست خودش صدتا بچه کژدم را به جان خودش بیاندازد. برای چی؟ که خودش را بچزاند؟ نه، باید شب را تمام کرد. باید شب را به سر آورد. به سر آمد. اما پرعمرترین شب های عمر ذوالقدر

بود. چه طولانی و دراز بود! یک دالان سیاه و بی‌سروته. اما روزنه‌ای در آن پیدا شد. سحر پیشانی خود را گشود. میدان به جنبش درآمد. علی آقا برخاست و ذوالقدر را دید که همچنان روی خاکسترهای گرم چلیک، خم مانده است. علی آقا پس سرش را خاراند و گفت:

- حالا تو بگیر بخواب. جا گرمه.

ذوالقدر برخاست. حس می‌کرد استخوانهایش تیر می‌کشند. تنش را کش داد و گفت:

- نه. من می‌روم خانه. کار دارم.

علی آقا چند تا پرتقال و سیب مانده توی یک پاکت ریخت و به دست ذوالقدر داد. ذوالقدر پاکت را گرفت و رو به کاروانسرا براه افتاد. سنگتراش‌ها هنوز دست به کار نشده بودند. گل و لای کف کوچه یخ بسته و سفت شده بود. کولی‌ها تک و توکی از خواب بیدار شده و یک لت در کاروانسرا را باز گذاشته بودند. ذوالقدر پا به دالان گذاشت و رو به در خانه‌شان رفت. در را که باز کرد، مادرش را دید که بقچه بندپلش را بسته، چادر به سر کرده و می‌خواهد از خانه بیرون برود، آتش، پسرش را که دید ایستاد، به او براق شد و گفت:

- شب کجا بودی؟

ذوالقدر به حرف او التفاتی نکرد. حتی به مادر نگاه هم نکرد. از کنارش گذشت و به کنار کرسی رفت، بغل دست خواهر و برادرش نشست. آتش به او برگشت. از چشمهایش خون می‌بارید. دندانهایش را روی هم فشار داد و گفت:

- هر جهنم که بودی خوبه! حالا من می‌رم و دیگر بر نمی‌گردم که شکل نحس شماها را ببینم.

اینرا گفت و بیرون رفت و لت در را پشت سرش به هم زد. ماهر و صورت خود را در لحاف پوشاند و جمال گریه را سر داد. ذوالقدر برخاست، در را محکم بست و به برادرش تشر زد:

- بی‌گریه!

جمال خاموش شد و ذوالقدر روی کرسی نشست، آرنجهایش را روی زانوها گذاشت، و سرش را پائین انداخت، لحظه‌ای همه خاموش بودند. ذوالقدر ناگهان، مثل ببری برخاست و میانه‌ی خانه ایستاد. بعد شروع کرد به قدم زدن. خودش چنین خواستی نداشت، اما احساس می‌کرد قدمهایش را دارد بزرگتر از همیشه برمی‌دارد. کنار دیوار را گرفته بود، می‌رفت و برمی‌گشت و دندان برهم می‌سائید. راه سه ساله را باید یک شبه می‌پیمود. همین شب باید از میان هزار شب می‌گذشت.

فشرده، فشرده، تا مرد شدن او هزار شب راه بود.

روبرو، چشمش به کلیجه پوستین کهنه را، پدرش وقتی می پوشید و بالای درشکاهش می نشست که برف می آمد، اما حالا دیگر خیلی پاره پاره شده بود. به تن نمی ماند. ذوالقدر کلیجه را از میخ واگرفت و آن را بی اختیار روی دوشش انداخت. کنار در، آئینه شکسته ای به دیوار بود. جلو آئینه ایستاد و به خودش نگاه کرد. چه بزرگ شده بود! حس می کرد شانه هایش پهن شده، قدش کشیده شده و پشت لبش مو درآورده است. نه، سبیل باریکی زیر بینی خود حس می کرد. حتی می توانست دستی رویش بکشد. خیال نمی کرد. اصلاً خیال نبود. نباید خیال باشد! برگشت، به دور و بر خود نگاه کرد، خواهر و برادرش کوچکتر از همیشه به نظرش می آمدند. خیلی کوچکتر. انگار بچه هایش بودند. و او، خودش را مثل تنه ی درختی می دید. درختی که در جنگلی، کنار همی درخت های دیگر روئیده باشد. و این بچه ها را مثل دو تا جوجه، دو تا پرنده ی کوچک می دید که روی شاخه اش نشسته بودند. یکباره حس کرد، سر جای بابایش - مثل وقت هائی که سالم و محکم بود - ایستاده است. خودش را از آنچه بود، بزرگتر دید. خیال کرد به جلد پدرش فرو رفته است، و حالا باری را که زمین مانده او باید بردارد، رو به در رفت.

- چرا پوستین بابا را پوشیدی؟

ماهر و این را پرسید. ذوالقدر رو به او برگشت و گفت:

- دیگر بابا نیست.

- او که هنوز از پیش ما نرفته.

- رفته، او هم خیلی وقته که رفته.

- پس ما حالا چکار باید بکنیم؟

ذوالقدر گفت:

- این نزدیکی ها، پائین تر از مسجد یک کارخانه ی بلورسازی هست. من می روم

آنجا. می چسبم تا کاری گیر بیارم. تو هم می روی به مدرسه ات.

ماهر و گوئی جان گرفت، از زیر کرسی بیرون آمد و بجای هر حرفی گفت:

- چای و نان نمی خوری برات درست کنم؟

- امروز نه. باید زودتر بروم، اما فردا چرا.

ذوالقدر کلیجه پوستین را خوب به شانه هایش کشید و از در بیرون رفت. ماهر و

جویده جویده گفت:

- من چی؟

برادر، شانه‌اش را گرداند و به او گفت:

- مگر یک حرف را چند بار می‌زنند؟

خواهر خاموش شد. ذوالقدر پا از در بیرون گذاشت و رو به در کاروانسرا به راه افتاد. اوستانیاز، پیرمرد کولی، از در خانه‌اش بیرون خزیده بود و داشت وضو می‌گرفت، و چراغعلی باز هم دو نفر را دنبال سر خود براه انداخته بود و داشت به طرف درشک‌اش می‌برد. چراغعلی، ذوالقدر را که دید التفانش نکرد. ذوالقدر هم بابایش را نگاه کرد، به پیرمرد کولی سلام داد و از در کاروانسرا بیرون رفت، توی کوچه براه افتاد و کوشید تا قدمهایش را بلندتر از همیشه بردارد. قدمهایی مثل یک مرد.



فریدون تنکابنی

● موقعیت مناسب

www.KitaboSunnat.com

موقعیت مناسب

نخستین کسی که متوجه استعداد نویسندگی من شد و مرا متوجه استعدادم کرد، دبیر جبرمان بود. دبیر انشاء احمق‌تر از آن بود که متوجه این چیزها بشود. برعکس در برابر هرگونه نوجویی حساسیت شدیدی داشت و با آن به مبارزه برمی‌خاست، همان طور که با انحراف و لغزش به مبارزه برمی‌خیزند.

آن ساعت درسمان زود تمام شده بود. و معلم جبر که به اندازه خود ما از بیکاری وحشت داشت، مشورت جویانه پرسید: «خب، چه بکنیم؟» بعد خودش گفت: «شعری، کتابی، چیزی ندارید بخوانیم؟»

بچه‌ها مرا معرفی کردند که انشایم را بخوانم. با این که ساعت پیش خوانده بودم و همه شنیده بودند؛ بچه‌ها خوششان آمده بود. اما دبیر انشاء بیست دقیقه‌ای با نصایح اخلاقی و دستوری‌اش ذل‌امان کرد. و اگر فشار افکار عمومی را حس نکرده بود، همان یازده را هم نمی‌داد.

وقتی خواندند تمام شد، دبیر جبر دو سه بار گفت: «آفرین، آفرین.» و کتابچه را از دست من گرفت. و دو سه جای آن را نگاه کرد و سر تکان داد و چشمش که به یازده افتاد، دیدمش که وارفت. نگاهی به من کرد و بعد دندانپاش را به هم فشرد. و من گونه‌هایم را که می‌پریدند، دیدم. سرانجام دهان باز کرد و گفت: «چه می‌شود کرد، هر کس سلیقه‌ای دارد. اگر من بودم، دست کم یک هیجده می‌دادم.»

فردای آن روز، یک کتاب که پشتش را با دقت نوشته بود و در آن آرزوی موفقیتم را کرده بود، برایم آورد.

از آن به بعد، او مشتری پروپاقرص و نخستین خواننده نوشته‌های ریز و درشت من بود. سال بعد که از آن مدرسه رفت، باز هم رابطه ما قطع نشد. به توصیه او، چند تا از نوشته‌هایم را برای مجله‌های ادبی فرستادم؛ که یکی دوتایش چاپ شد. پدرم را یکی از قوم و خویش‌ها، به وسیله همین مجله‌ها از چیزنوشتن پسرش باخبر کرد. و طبعی است، همین که من در امتحانات نهایی دبیرستان تجدیدی شدم، گناه

به گردن نویسنده‌گی افتاد.

تابستان در عین حال که درس می‌خواندم، جزوه کوچکی از نوشته‌هایم را چاپ کردم. با پول خودم. پدرم ماهی نود تومان به من می‌داد. روزی سه تومان. (پول حمام و سلمانی را هم جداگانه می‌داد. پدرم برای همه فرزندان، ماهانه منظمی برقرار کرده بود.)

و من با جمع کردن این نود تومان‌ها و قرض گرفتن از برادرها و خواهرهایم بود که توانستم نخستین کتابم را چاپ کنم. جزوه کوچکی بود. پنجاه شصت صفحه بیشتر نداشت. و پر بود از غلط چاپی - تجربه‌ای در این کار نداشتم. کاغذش گاهی بود. بدترین کاغذی که در بازار گیر می‌آمد. حروف کهنه و ساییده و شکسته بود. ارزان‌ترین چاپخانه‌ای را که امکان داشت پیدا شود، پیدا کرده بودم. با این همه در عرش سیر می‌کردم. من با حروف سربی (گرچه شکسته و لهیده) تثبیت شده بودم. رسمی شده بودم. من در پانصد نسخه تکثیر شده بودم. به میان مردم می‌رفتم و دست کم پانصد دست را می‌فشردم.

و وقتی یکی از مجله‌ها در چند سطر کتابم را معرفی کرد، می‌توانید حالم را حدس بزنید. پدرم، این بار هم به وسیله همین مجله از انتشار کتاب من باخبر شد. یک روز عصر، به اتاقم آمد و بدون آن که در باره کتابم حرفی بزند، گفت: «ببین، رفیق، من برای تو سرمایه‌گذاری کرده‌ام. (عیناً همین کلمه را به کار برد: سرمایه‌گذاری. - پدرم حسابدار قسم خورده بود. -) سود و زیان این سرمایه‌گذاری، به تو برمی‌گردد. نه به من، ولی من دلم نمی‌خواهد زیان داشته باشد.»

با تبختر گفتم: «من به نقشه‌های شما کاری ندارم. فعلاً آتیه ادبی خوبی در انتظار من است. و این برای من مهم‌تر از هر چیزی است.»
حرفم را برید و گفت: «بیا و پیشنهاد مرا قبول کن. آتیه ادبیت را به من بفروش. پنج هزار تومان نقد. بعد از آن تو و درس و مدرسه‌ات...»
با خنده ساختگی و خشم فروخورده، گفتم: «خیلی ارزان است. من بیشتر از اینها می‌ارزم.»

پنج هزار تومان، برای من رقم درشتی بود، ثروتی بود. اما غرورم وادارم کرد که فوراً پیشنهادش را رد کنم.

پدرم بی‌آن که جا بخورد، گفت: «می‌دانم، ولی من بیشتر از این ندارم.» بعد گفت: «عجله نکن. دو سه روز فکر کن، ولی سعی کن این موقعیت مناسب را از دست ندهی. اگر تا دو سه روز دیگر، جواب رد ندادی، می‌فهمم که موافقت

کرده‌ای.»

پدرم که رفت، وسوسه به جانم افتاد؛ پنج هزار تومان، آیا آینده ادبی من همین اندازه ارزش داشت؟ شاید پدرم زیاد هم بی‌انصافی نکرده بود. موقعیتی که با پانصد تومان به وجود آمده بود، بیش از پنج هزار تومان نمی‌توانست بیزد. اما اصل مسأله این نبود، مهم این بود که نمی‌توانستم ننویسم، اتاقم پر بود از کاغذهای ریز و درشت که من با خط شتابزده و بی‌آرام سیاهشان کرده بودم.

من به ننوشتن نمی‌اندیشیدم. در هر حال خواهم نوشت. چه کسی می‌تواند وادارم کند ننویسم؟ من در پی استفاده از موقعیت مناسب بودم. هر روز که امکان ندارد آدمی پنج هزار تومان به چنگ بیاورد. پنج هزار تومان، موافقت ظاهری، و ادامه کار در نهان. پدرم که نمی‌توانست بیست و چهارساعته، چهارچشمی مراقب من باشد، یا بالا سرم مأمور بگذارد.

این نقطه پایان اندیشه‌های من بود. اما نمی‌دانم چرا از پدرم فرار می‌کردم. شاید از او خجالت می‌کشیدم. شاید هم حالت حریف شکست‌خورده‌ای را داشتم (شکست خورده یا ترسو؟). روز چهارم، به اتاقم که رفتم، روی قفسه کوچک کتابهایم، سه بسته اسکناس به چشمم خورد، دو بسته بیست تومانی و یک بسته ده تومانی، هر سه نونو. اولین کاری که طبیعتاً می‌بایست بکنم، این بود که بسته ده تومانی را بردارم و بدوم مغازه کتابفروشی. درست همان طور که بارها در روئبایم دیده بودم. روئبایی که معمولاً شب‌هایی به سراغم می‌آمدند که نتوانسته بودم کتاب تازه درآمده‌ای را بخرم. اما این بار تردید کردم. کلیت و تمامیت پنج هزار تومان را نمی‌توانستم بشکنم. «نگهش می‌دارم.» چرا و برای چه، خودم هم نمی‌دانستم. برای مسافرت. برای خرید چیزی بسیار با ارزش. حتی یک لحظه این اندیشه زودگذر به خاطر آمد که دومین کتابم را که چاپ کردم (هنوز چنین قصیدی داشتم)، پنج هزار تومان را به پدرم پس بدهم، تا بفهمد آینده من با ارزش‌تر از آن است که بشود با پول خریدش.

بعد آهسته یک ده تومانی از روی بسته بیرون کشیدم. «به عنوان قرض. اول برج می‌گذارم سرجایش.» و بعد یکی دیگر: «برای احتیاط.»

آدم خیابان. دفترچه یادداشت و خودکارهایم توی جیب کتم بود. از روی عادت رفتم سراغ بیستروی لئون. پیش از آن گرچه ماهی نود تومان می‌گرفتم، هیچ وقت پول درست و حسابی نداشتم. همه‌اش را کتاب می‌خریدم، یا برادرها و خواهرهایم را می‌بردم سینما.

هر وقت هیجده ریال پول داشتم، (با یک بلیط اتوبوس) با ترس و وحشت